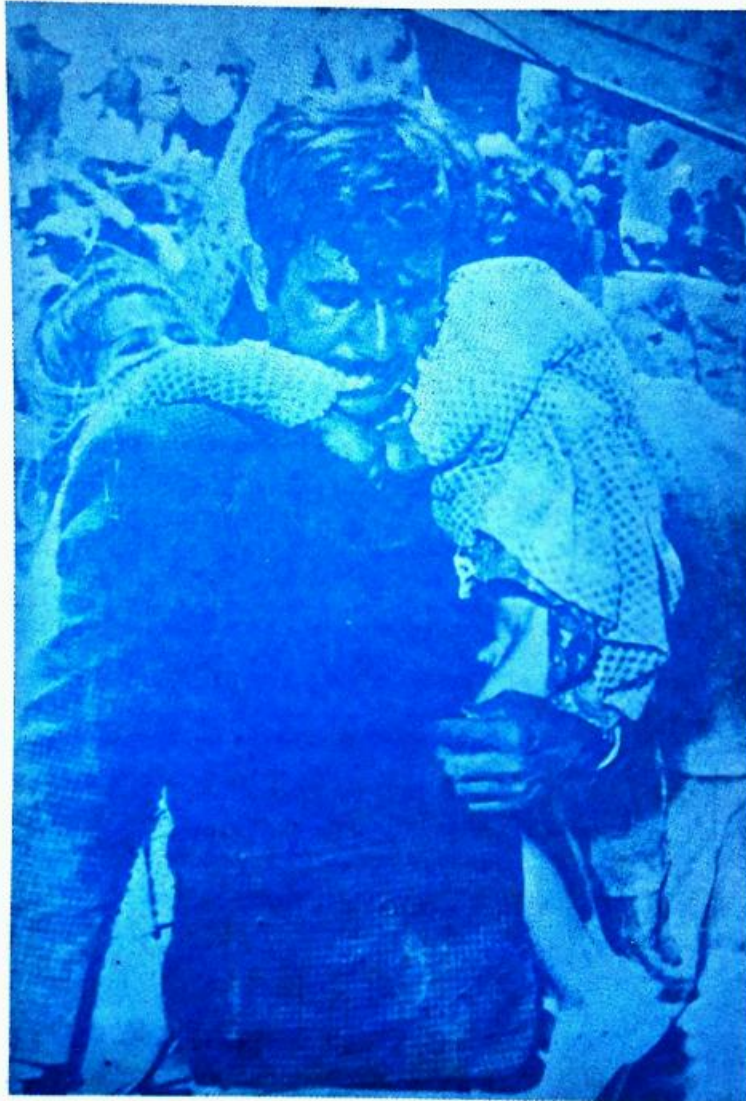


۱

هنر و ادبیات کارگری

فریاد کارگران



دیجیتال کننده: نینا پویان

ادبیات کارگران و زحمتکشان

فریاد کارگران

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

کتابخانه مرکزی

* فریاد کارگران
* زیر نظر شورای نویسندگان و کارگران
* چاپ اول فروردین ۱۳۵۹
* انتشارات پابدانا

پیشکش به کارگران پیشرو

در این شماره

۷ سخنی با کارگران و زحمتگشان

قصه :

۸ بافنده‌ها

۱۹ " می خواستم یه جور بشه " از نشریه "خبر کارگر"

شعر :

۲۰ عید کارگر

۲۲ زندگی

۲۳ کارگر و سرمایه‌دار

۲۴ لشکر گرسنگی

مقاله :

۲۶ " انسان در گذشته چگونه زندگی می‌کرد؟ "

نقد و بررسی :

۳۵ نقد کتاب بیکاران

۴۳ معرفی چند کتاب

۴۵ چند خبر کارگری

تا کی مِنْ بِرِسْمِ طَلَا وَنِکِ سَرُّ
تا کی مِنْ شَوْدَه‌ی بَورَمِ کَارِ سَرُّ
تا کی وَنِیَه دَارِمِ آقَا بَالَا سَرُّ
مه عَمْر و جَوْنِی سَرِّ بَهِیَه سَرُّ

تا کی باید کله، سحر از خواب برخیزم
تا کی باید نیمه‌های شب به سر کار بروم
تا کی باید آقا بالا سر داشته باشم
دیگر عمر و جوانیم بسر رسیده است

سَوْتِ کَارِخِنَه جَا مِنْ بَوْمِبِه ویشار
جَرِخِ سِوَارِ بَوْمِبِه شَوْمِبِه سَرِّ کَار
صِبْحَانَه خِرْمِبِه مِنْ سَرِّ مَاشِیْن
چونکه قَدَوَعْنَه با هم هَنیشِیْم

با صدای سوت کارخانه از خواب بلند می‌شوم
دو چرخه سوار می‌شوم و به کارخانه می‌روم
صبحانه را سر ماشین کار می‌خورم
زیرا که با هم نشستن قدغن است.

آی رَفِقُونِ مِیرَه کَارَ بَکِنِنَه کَار
کوره‌چی مه پی پر، کِتِلِ گَشِ مِیَه مَار
برارون هَمَهرَه هِدَامِی قِرَار
راهی نِدَارِ مِی جُزِ جَنگِ و پِیکَار

آهای رفقا، ببینید چه به سرم آمده
پدرم کوره‌چی، و مادرم هیزم‌کش است
همه برادران را به نوکری فرستاده‌ایم
راهی جز جنگ و پیکار
نمانده است.

شعر مازندرانی با ترجمه

سخنی با کارگران و زحمتکشان

کارگران عزیز:

مبارزات پیگیر و تلاش گسترده شما برای بدست آوردن حقوق اولیه زندگی خود ادامه دارد. ملت قهرمان ما مبارزه کرد، شهید داد، سختی کشید تا زندگی هموطنانش همراه با عدالت و دور از استثمار و استعمار باشد. اتحاد و مبارزه شما پشت بزرگترین قدرتهای نظامی خاورمیانه را به خاک مالید. آیندگان باید بدانند که شما چگونه مبارزه کردید. چه ستمهایی کشیدید و چطور هر لحظه از زندگی تان و جوانی تان به حلقوم سرمایه داران و ستمگران می رفت. شرح این زندگی و مبارزه را شما باید بنویسید و بگویید و به صورت شعر بسرایید. این روزها در نشریات مختلف برای شما صفحاتی به نام ادبیات کارگری درست کرده اند اما همه می دانیم که این صفحات جوابگوی شور و حرارت و فریادهای انقلابی شما نیستند. ادبیات و هنر کارگری را باید خود کارگران و زحمتکشان بوجود آورند. این نیاز جامعه امروز ماست. کارگرانی که صبح تا شب روزی ۱۰ تا ۱۴ ساعت کار می کنند باید از رنجها و امیدها و خواسته های خود بنویسند. تنها نویسنده ای می تواند پاسخگوی این نیاز باشد که خود در کارخانه ها عرق بریزد و همراه کارگران زحمت بکشد تا مزه ستم و رنج و عرق ریختن را بفهمد. این جزوه مال شماست. قصه ها، شعرها، مقاله های خود را برایمان بفرستید. تا فریاد خودمان را به گوش ستمگران برسانیم و خوابشان را آشفته سازیم و دنیای نوی دور از ستم و زور بنا سازیم.

به امید آن روز

" بافنده‌ها "

پس از چندین ماه بیکاری و اینطرف و آنطرف گشتن و درخیابان‌ها به دنبال کار پرسه‌زدن، یک روز پدرم به خانه آمد و گفت: " اگر تن خود را به کار بیندازی من برای تو کاری پیدا کرده‌ام . "

با خوشحالی گفتم: " چه کاری، بابا! "

گفت: " جوراب بافیه فردا بیا بازار حاجی، بی‌رس قهوه‌خانه کجاست؟ "

به تو نشان می‌دهند. من آنجا هستم تا بیرمت سرکار. "

فردا ظهر با شوق و شور فراوان به آنجا رفتم. از اولین نفری که پرسیدم قهوه‌خانه کجاست نشانم داد. وارد قهوه‌خانه که شدم اتاق کوچکی دیدم که دود تریاک همه‌جای آن را پر کرده بود. تا پدرم مرادید، صدایم کرد. به طرف او رفتم و روی کرسی بغل دستش نشستم. سلامی به آدم‌های توی قهوه‌خانه کردم. پیر مردی درحالی که دود تریاک از دهان بیرون می‌داد، جوابم را گفت. به دور منقل که در گوشه قهوه‌خانه بود، چند نفر نشسته بودند. یک نفر هم که لباس ارتشی داشت در میان آنها بود. چند نفر هم روی کرسی بودند که از لباسشان معلوم بود که کارگر بافنده بودند. قهوه‌چی که کل مصطفی صدایش می‌زدند، مردی تقریباً ۶۰ ساله به نظر می‌آمد که پشتش قوز داشت. در و دیوار قهوه‌خانه با عکسهای ورزشی پوشیده شده بود. روی پیشخوان هم منقل بزرگی بود که دو قوری روی آن گذاشته بودند و چندتا اسکان و یک‌سینی روی آن بود. کل مصطفی برایم چای آورد. درحالی که چای رامی‌خوردم به صحبت‌های بقیه گوش می‌دادم. همه صحبت‌هایشان درباره بافندگی و جوراب و کار بود. بعد از چند دقیقه، مردی جوان وارد شد و همه به او سلام کردند. بابام به او گفت: " این پسر منه که حرفش را زدم. آمده اینجا که کار بکند. "

او به من نگاهی کرد و گفت: " باشد عیبی ندارد. " نشست روی کرسی بغل‌منقل و دستور چای داد و به حساب و کتاب مشغول شد. صدای ترق و تروق دستگاههای جوراب بافی شنیده می‌شد. چندتا از کارگرها پول چای خودشان را دادند و خداحافظی کردند. آنها را دیدم که در همان روبرو نشستند پشت دستگاه و آن را روشن کردند. و شروع کردند به کار. آن مرد مرا به یکی از بچه‌ها معرفی کرد و گفت: " این را بالا ببر و جوراب بافی را یادش بده. "

آن پسر اسمش اسماعیل بود، که چشمان فرو رفته‌ای داشت و مقداری از موهایش سفید بود. پسری بود بیست و سه‌ساله‌ولی سی‌ساله به‌نظر می‌آمد. اسماعیل گفت: " برویم بالا. "

من از پدرم خداحافظی کردم و دنبال او رفتم از دری داخل شدیم. همه‌جا تاریک بود. از پله‌های لغزنده بالا رفتیم. اسماعیل چراغی را روشن کرد که دیدم چندین دستگاه جوراب بافی آنجاست. اتاق بوی نم می‌داد. روی تمام دیوارها عکس‌های ورزشی زده بودند. مقداری از گچ‌های گوشه دیوار ریخته بود. اتاق پشت به آفتاب بود.

اسماعیل شروع کرد به جوراب بافتن و به من یاد می‌داد که چطور جوراب ببافم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چندتایی از کارگرانی که توی قهوه‌خانه بودند، آمدند بالا و پشت چرخها نشستند و مشغول کار شدند. چرخها مثل بازار مسگرها صدا می‌دادند. درچهره هیچ‌یک از کارگران هیچگونه نوری از شادی پیدا نمی‌شد. هر کس مشغول کار خودش بود. تا شب در آنجا کار کردم. همه کارگرها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. فقط یکی از کارگران دیرتر از همه رفت. سن او در حدود ۴۵ سال می‌شد. موهایش کاملاً سفید بود. در طول کارکردن با هیچکس حرف نمی‌زد. اما چندتایی از کارگرها بودند که با هم خیلی صمیمی بودند.

به‌خانه رفتم و آن شب را با خیال راحت خوابیدم. مثل اینکه دنیا را به من داده بودند. فردا صبح خیلی زود به‌آنجا رفتم. در باز بود. تعجب

کردم . از پله‌ها بالا رفتم . دیدم همان کارگری که تا دیروقت کار کرده بود ، پشت دستگاه مشغول کار است . او را جلیل آقا صدا می‌زدند . سلام کردم و دیدم یک نفر گوشه کارگاه خوابیده . پرسیدم : جلیل آقا آنجا کی خوابیده؟
گفت : " اسماعیل " .

مثل اینکه از صدای حرف زدن ما بیدار شد . لحاف کثیفی را که روی خود کشیده بود کنار زد و درحالی که نیمه خیز می‌شد گفت : " چطوری؟"
- خوبم ، تو چطوری؟

- هی می‌گذره .

پرسیدم : " اسماعیل شب‌ها اینجا می‌خوابی ؟ مگر جایی نداری؟"

گفت : " نه بابا ماییم و نوای بینوایی . "

درحالی که با کوفتگی بلند می‌شد گفت : " دیشب تاد بیروقت کارکردم . خیلی خسته هستم " . بجای تشک مقداری جوراب خراب زیر خودش ریخته بود که هر لنگه جوراب به شکلی به بدنش حسیده بهد .

گفتم : " خوب ، اگر خسته‌ای بخواب " . درحالی که بدنش را می‌خاراند گفت : " دیگر خواب برای ما کافیه . "

روزها می‌گذشت و من بیشتر با کارگرها آشنا می‌شدم . آنها در روز حداکثر چهارده و گاه دوازده ساعت کار می‌کردند و شب جمعه که می‌شد مقدار ناچیزی پول می‌گرفتند و با ناراحتی از کارگاه بیرون می‌رفتند . حتی جمعه‌ها هم کار می‌کردند . بعضی از روزها ، ناهار را همانجا می‌خوردیم . به آنها عادت کرده بودم .

یکروز با اسماعیل ناهار می‌خوردیم . دنیایی از غم توی صورتش دیده می‌شد . خیلی غذا کم می‌خورد ، اما سیگار زیاد می‌کشید . پرسیدم : " چی شده اسماعیل . چرا اینقدر گرفته‌ای؟"

درحالی که به یکنقطه خیره شده بود گفت : " هیچی " . ولی معلوم بود که خیلی ناراحته . دستی روی شانه او گذاشتم و گفتم : " اسماعیل ، ما دیگر رفیق هستیم . اگر ناراحتی یا مشکلی داری بگو . شاید بتوانم برات کاری

انجام بدم. " همانطور که به همان نقطه خیره شده بودگفت: " خیلی دلم برای مادر و برادرهام تنگ شده. چند سالی هست که آنها را ندیده‌ام ".
گفتم: " خوب چرا سری به آنها نمی‌زنی. مگر کجا هستند ".
گفت: " تهران زندگی می‌کنند. تازه مگر من می‌توانم دست‌خالی، آنجا بروم آنها فکر می‌کنند که من اینجا زندگی راحتی دارم و پیش خودشان رو، پاهایی ساخته‌اند که بیا و ببین. "

پرسیدم: " اسماعیل چی شد که آمدی شیراز. مگر همانجا نمی‌توانستی کار کنی؟ " درحالی که دود سیگار را حلقه حلقه از گلویش می‌داد گفت:
" داستانش خیلی مفصل و طولانیه. یک شب که کارمان زیاد نبود برای تو تعریف می‌کنم. " همان شب برای آنکه از جریان اسماعیل باخبر بشوم در کارگاه ماندم. وقتی که همه کارگراها رفتند من جای خوابیدن را درست کردم و بعد از شام اسماعیل این‌طور تعریف کرد:

" میدانی هرچه بدبختیه مال ما فقیر بیچاره‌هاست. نمی‌دانم چرا و این برای من خیلی عجیبه که چرا ما هر چه کار می‌کنیم به جایی نمی‌رسیم ولی این لامصب پولدارها، روز به روز بر ثروتشان افزوده می‌شود. پای هر منبری هم که می‌نشینی می‌گویند (سرنوشت هر کس دست خداست. توی پیشانی هر کس هرچه نوشته‌اند همان می‌شود). اگر من از روز اول می‌فهمیدم که توی پیشانی من جز بدبختی و ستم چیزی نیست آن را آنقدر به سنگ می‌زدم که نقش رویش عوض بشود. چرا باید روی پیشانی ما نوشته شده باشد کار کن کار کن. تا آخر عمر و شکم سیری از غذا نداشته باش. در عوض روی پیشانی پولدارها نوشته باشه در ناز و نعمت بسر ببر! من وقتی این پولدارها را می‌بینم که بهترین لباس، ماشین و غذای خوب می‌خورند و به چشم یک مگس ما را نگاه می‌کنند به اندازه یک حیوان از آنها متنفر می‌شوم. چندسال است که دارم کار می‌کنم ولی اگر زندگی خودم را با خانواده‌ام رویهم بگذاریم پول یکی از این اسباب‌بازی بچه‌های پولدارها نمی‌شود. خوب چرا؟ راستی چرا؟ "

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد و درحالی که از سرما کت پاره‌اش را دور خود می‌پیچید و نزدیکتر به چراغ شده بود گفت: " میدانی من تمام بدبختی‌ها را دیدم ولی چاره آنها را نمی‌دانم. در مدت زندگی‌ام خیلی سختی کشیدم. از سن پنج سالگی شروع به کار کردم. در خانه یکی از همین پولدارها نوکری می‌کردم. چون مجبور بودیم. توی ده زندگی می‌کردیم. و چون کشاورزی نمی‌توانست زندگی ما را بچرخاند، راهی شهر شدیم. پدرم در همان ده مرد. مادرم در تهران کلفتی مردم را می‌کرد و من هم نوکری می‌کردم. در پائین‌ترین نقطه شهر چادری زدیم و روزها کار می‌کردیم. من شبها به مدرسه می‌رفتم. چند سال که گذشت، برادر کوچکم را هم به مدرسه گذاشتم. هنوز چند سالی نگذشته بود که مجبور شدم مدرسه را ترک کنم. از خانهای که کار می‌کردم، بیرون آمدم و در یک کارگاه جوراب‌بافی مشغول به کار شدم. برادرم هم از تحصیل دست کشید. چون اصلاً نمی‌توانست درس بخواند. صبح‌ها دیر به مدرسه می‌رسید و او را از کلاس بیرون می‌کردند. او هم آمد پیش من و کار کرد. در همان چادر لعنتی زندگی می‌کردم. بعد از مدتی برادرم رماتیسم گرفت. او را به دکتر بردیم. گفتند رماتیسم قلبی گرفته باید چند مدت توی بیمارستان بخوابد. از دکتر پرسیدم چرا این مرضی را گرفته؟ از من سؤال کرد که کجا زندگی می‌کنید؟ گفتم: در چادر. دکتر گفت این مرض بخاطر زندگی کردن در همان چادر است و این خطر برای شما هم هست. باید محل زندگی‌تان را عوض کنید. ما که به زور با نان خالی شکم خود را سیر می‌کردیم چطور می‌توانستیم از آن چادر به جای دیگری برویم. بعد از آن، روز به روز حال برادرم بدتر می‌شد. مجبور شدیم او را در بیمارستان بخوابانیم. مادرم کلفتی می‌کرد. و من شبانه روز کار می‌کردم تا خرج بیمارستان او را در بیاوریم. چند سال که گذشت روزی از بیمارستان به ما گفتند می‌توانید او را بیرون ببرید، حساب کردم، فهمیدم که هفت سال تمام برادرم در بیمارستان بوده و چند هزار تومن بدهکار شدیم. حالا دیگر مجبور بودیم به هر صورتی که شده مکانی برای زندگی تهیه کنیم.

چون می‌ترسیدیم که دوباره این مرضی را یکی از ما بگیرد. با هزار بدبختی مقداری پول از بانک قرض کردیم و خانه کوچکی در همان قسمت پائین شهر خریدیم. وقتی که می‌بینیم این پولدارها به آسانی بدون آنکه خم به ابرویشان بیاید در عرض چند مدت چند خانه گران قیمت می‌سازند و هر کدامش در بهترین قسمت شهر است و وضع خودمان را می‌بینم، دلم می‌خواهد دست بگذارم بیخ گلوشان و آنقدر فشار بدهم که بمیرند. حساب کردم که با تمام قسطهایی که به بانک دادیم از آن موقع تا حالا باید تا ۱۵ سال دیگر همینجوری قسط بدهیم تا تمام بشود. البته اگر عقب نیفتد. چون دیدم در آنجا هرچه کار می‌کنیم باز خرمان بیشتر از دخلمان می‌شود، تصمیم گرفتم به شیراز بیام. بعد از چند مدت بیکاری توی شیراز، بالاخره اینجا را پیدا کردم. در مدتی که اینجا بیکار بودم حتی کت و کفش خودم را فروختم. الان چند ساله که اینجا کار می‌کنم ولی هیچ زندگیم فرقی نکرده. با هزار بدبختی، سر ماه پولی سرهم می‌کنم و برای مادرم می‌فرستم. تا کمکی باشد به خرجی و قسط خانه. خوراکم نان خالی بیشتر نیست و به این نتیجه رسیدم که برای ما کارگراها تمام آسمان دنیا به این رنگه. ولی برای پولدارها از هر گوشه‌ای نسیمی می‌وزد."

در مدتی که زندگی‌اش را تعریف می‌کرد، چند نخ سیگار پشت سرهم کشید و چون دیدم خیلی در فکر است گفتم: "اسماعیل بلند شو، برویم بیرون کمی قدم بزنیم و صحبت کنیم."

مدتها گذشت. شبهای زیادی پیش اسماعیل می‌ماندم. او بیشتر شبها اضافه‌کار می‌کرد تا بتواند مقدار بیشتری پول برای مادرش بفرستد.

من در کنار کارگری کار می‌کردم که او را "زاغو" صدا می‌کردند. او قبلاً در کارگاه پدر صاحب کارگاه کار می‌کرد. چون دیگر پدر صاحب کارگاه وضعش خوب می‌شود، شغل بساز و بفروش را پیشه می‌کند و در کارگاه را می‌بندد. از کارگران او چند نفری پیش ما آمدند. و مشغول کار شدند. بعد از مدتی کار ساختمان هم می‌خواهد و جلوی آنها را می‌گیرند. او در فروش

سیمان دست پیدا می‌کند و بالاخره پدر صاحب کارگاه ما چندین مغازه و خانه می‌سازد و آنها را اجاره می‌دهد. زاغو قبلا " نزد او کار می‌کرد. بچه‌های کارگر می‌گفتند که زاغو یک مرض داره که اگر به سراغش بیاید هیچ چیزی نمی‌فهمه و ممکنه بلایی به سرش بیاید. مواظب او باش.

یکروز زود ناهار خوردم. آمدم پشت دستگاه و زاغو هم کار می‌کرد. همینطور که دستگاه روشن بود، آهنگی پیش خودش زمزمه می‌کرد که ناگهان قطع شد. من نگاهی به او کردم، دیدم بدون آنکه مرا نگاه کند به یک نقطه خیره شده و جوراب از اندازه معمولی بلندتر شده است. گفتم: " زاغو حواست کجاست؟ جوراب از اندازه گذشته و بلند شده." باز بدون آنکه به من جوابی بدهد به همان نقطه خیره شد. و سرش به طرف چرخ کم کم پائین می‌آمد. من دستگاه او را خاموش کردم. فهمیدم که همان مریضی که کارگرها می‌گفتند سراغش آمده. هاج و واج مانده بودم که چه کار کنم. او را بغل کردم و از پشت دستگاه به کناری بردم که می‌دادا دستش به دستگاه بخورد و روشن شود و بلایی به سرش بیاید. رفتم پائین که از قهوه‌خانه آب بیارم وقتی برگشتم با کمال تعجب دیدم، زاغو پشت دستگاه نشسته و مشغول کار کردن است. پرسیدم: " زاغو چه شده بود؟" گفت: " هیچی متوجه نشدم ولی جورابم از حد معمولی بزرگتر شده که باید خسارت آن را بدهم." من دیگر چیزی به او نگفتم. از آن به بعد مواظب بودم که دوباره این اتفاق نیفتد. یکروز به علت مریضی سر کار نرفتم. فردا که رفتم دیدم زاغو سرش را باند پیچی کرده و لب و دماغش هم زخمی شده. از یکی از کارگرها پرسیدم: چی شده؟ در حالی که آهی می‌کشید گفت: " همان مریضی قبلی به سراغش آمده و چون هیچکس پهلویش نبوده و دستگاه روشن بوده سرش به شدت به دستگاه خورده، که خودش هم هیچ متوجه نشده. وقتی حالش خوب می‌شود، می‌بیند که تمام سر و صورتش زخمی شده است او را به دکتر بردیم و مقداری دوا به او داد و سرش را باند پیچی کرد."

با ناراحتی پهلوی زاغو رفتم. کنارش نشستم و گفتم: " زاغو چرا برای

مریضیت دکتر نهی روی؟"

درحالی که حلقه اشکی در چشم داشت گفت: "تا حالا چند بار رفته‌ام و این بار آخری گفتند چند هزار تومان خرجت می‌شود تا مداوا بشی. من این همه پول را از کجا بیاروم." به‌او گفتم: "فکر می‌کنی اگر بیمه بودی می‌توانستی دردت را معالجه کنی؟"

گفت: "اگر بودم شاید ولی هر وقت که از طرف بیمه کسی می‌اد، صاحب کارگاه، ماها را توی هفت تا سوراخ قایم می‌کنه. تازه الان که خیلی از کارگرها بیمه هستند. مگر کسی به دردشان رسیدگی می‌کند."

او تا چند روز نمی‌توانست کار بکند. چون کار جوراب‌بافی کارمزدی بود. در این چند روز یک قران هم نصیبش نشد. تمام کارگرها چنین وضعی داشتند. روز به‌روز قیمت جورابها بالا می‌رفت ولی مزد کارگرها همانطور می‌ماند. تا کارگرها حرفی می‌زدند، صاحب کارگاه می‌گفت: "نخ‌گران شده. بازارهم کساده. اگر برای شما نمی‌صرفه، مجبور که نیستید. خدا داده کارگر زیاد. من جفتی دو ریال به‌شما می‌دهم. حالا می‌خواهید ده جفت ببافید، می‌خواهید هزارتا، هرچه بیشتر کار کنید، بیشتر می‌گیرید."

اما کارگرها هرچه بیشتر کار می‌کردند، می‌دیدند باز یک جای خرجی می‌لنگد. درعوض روز به‌روز وضع صاحب کارگاه بهتر می‌شد. او توانسته بود مقدار زیادی زمین در بالای شهر بخرد. در آن کارگاه به غیر از ما، چند نفر دیگر هم کار می‌کردند. یکی از آنها دیپلم بود. یکی از آنها که "شکر" صداش می‌زدیم. بچه یکی از روستاهای شیراز بود. او پدر و مادرش را در ده از دست داده بود و بعد از فوت آنها به شهر آمده بود. شکر خیلی خودش را به بیغمی زده بود، اما در زندگی خیلی سختی کشیده بود. حکایت می‌کرد از زمستانهایی که در ده بوده و لباسی به‌تن نداشته و با کفش سوراخ دنبال گوسفند می‌رفته. می‌گفت که چند ساله دارد جوراب بافی می‌کند. او هم قبلاً پیش پدر صاحب کار کارگاه ما کار می‌کرد، که بعد از بسته شدن کارگاه او، پیش

پسرش یعنی اوستای ما می‌آید. او پسری لاغر بود. چشمانش گود افتاده و کمر قوزی داشت. خیلی به فوتبال علاقمند بود. اگر ناهار هم نمی‌خورد، هر جور بود بلیطی تهیه می‌کرد و به دیدن فوتبال می‌رفت. او از اول هفته تا آخر هفته هم‌هاش دربارهٔ فوتبال صحبت می‌کرد. تمام بازیکنان فوتبال غرب را می‌شناخت. وقتی با او درد دل می‌کردیم، می‌گفت: "می‌گذرد. این دنیا به کی وفا کرده که به ما بکنه". نه سواد داشت و نه زندگی درستی. کارش جوراب بافتن و فوتبال دیدن بود. همین. همیشه آرزو می‌کرد که بتواند کار دیگری پیدا کند تا بتواند درس بخواند، اما کار دیگری جز این کار بلد نبود. شبهای عید که می‌شد، جنب و جوشی در میان ما به‌وجود می‌آمد، زیرا بعد از عید تا مدتی بچه‌ها نمی‌توانستند کار بکنند. زیرا بازار بسته می‌شد. به‌همین دلیل شبهای نزدیک عید را تا صبح کار می‌کردند و برای آنکه از مزد روزها هم عقب نیفتند، روزها هم کار می‌کردند. فقط عصرها چند ساعتی استراحت می‌کردند. گاه چندین روز تا چهل ساعت پشت سرهم کار می‌کردند و هشت ساعت می‌خوابیدند. صاحب کارگاه هم از این وضع خوشحال بود و حتی بعضی وقت‌ها نقشه‌هایی می‌کشید که بچه‌ها شبها بیشتر کار بکنند. مثلا چیزی مثل جایزه.

یک شب صاحب کارگاه گفت: "بچه‌ها بیایید هر کس امشب خوابید آب روش بریزیم". حالا نگو که روز خودش توی خانه خوابیده بود. بچه‌ها هم برای آنکه بتوانند بیشتر کار کنند، قبول کردند. نصف شب شد. یکی از کارگرها یواش یواش چرت می‌زد. به‌او گفتم برو بخواب. او گوشه‌ای رفت و خوابید. یکی از کارگرها به تشویق صاحب کارگاه و به حساب خودش برای آنکه بچه‌ها را بخنداند، ریسمانی آورد. یک طرف ریسمان را به یک میله‌ای بست و یک طرف دیگر را به آلت آن پسر. چون آنها در گوشه اتاق بودند ابتدا متوجه نشدم. بعد دیدم که بچه‌ها دارن می‌خندند. نگاه کردم و کار آنها را دیدم خیلی ناراحت شدم. گفتم بچه‌ها چرا این کار را می‌کنید. او خسته است بگذارید بخوابد. و درحالی که صاحب کارگاه هر هر می‌خندید

گفت: " شرط اول شب مگر یادت رفته. من به طرف ریسمان رفتم که آن را باز کنم. ولی یکمرتبه یکی از بچه‌ها با صدای بلندی فریاد زد که نرو. کارگری که خوابیده بود از فریاد او از خواب پرید و چون نیمه‌خیز شد ریسمان محکم شد و دادش به هوا رفت. چندتا از کارگرها ناراحت شدند ولی صاحب کارگاه مثل میمون می‌خندید. از ناراحتی دیگر نتوانستم کار کنم و تا صبح در خیابانها قدم زدم. هر چه با خودم کلنجار می‌رفتم دیگر نمی‌توانستم در آن کارگاه کار کنم. بعد فکر کردم که چند روز دیگر عید است و اگر من بخواهم همین حالا بیرون بیایم، مزد یک‌هفته را که صاحب کارگاه عیدی می‌دهد از دست خواهم داد. و او هم از این که من بیرون بروم خوشحال خواهد شد. می‌خواستم اسماعیل را هم از آنجا بیرون بیارم. و با هم سر یک کار آزادتر برویم. و شاید خودمان دستگاهی بخریم و برای خود کار کنیم. چند روز بعد که در قهوه‌خانه کل‌مصطفی نشسته بودیم از اسماعیل پرسیدم که این جلیل آقا قبلا" چکاره بوده. او گفت: همیشه کارش همین بوده. در تمام زندگی‌اش هنوز لبخندی روی لبهایش پیدا نشده. ۴۵ سال سن دارد ولی هنوز زن نگرفته. یعنی نتوانسته بگیرد. خودش با مادرپیش زندگی می‌کند. او توی خیلی از مبارزه‌ها بوده. زندگیش خیلی سخته. همیشه با همین یک دست لباس بوده. غیر از مادرش هیچکس را ندارد. تمام اقوامش پولدار هستند ولی هیچ توجهی به او ندارند. تازه او تنها نیست. این قهوه‌چی را ببین تقریبا" ۶۰ - ۷۰ سال سن داره. توی این دنیا هیچکس را ندارد که اگر مرد او را خاک کند. او هم می‌گوید تمام عمرش را کار کرده و عرق ریخته و زندگی و دارائیش دوتا قوری چای و چندتا استکان نعلبکی و سینی است.

بعد از عید من از کارگاه بیرون آمدم و سر کار دیگری رفتم. یک‌روز به دنبال اسماعیل رفتم. جلیل آقا گفت: " او از اینجا فرار کرده". پرسیدم چرا؟

گفت: " آنقدر به صاحب کارگاه بدهکار بود که اگر می‌خواست آنها را

بده باید چند سال مجانی کار می‌کرد. از همین‌رو فرار کرد و به تهران رفت".
سراغ بقیه را گرفتم. صاحب کارگاه و کارگرها را. گفت: "صاحب
کارگاه، یک کار دولتی پیدا کرده و با حقوق خوب رفته آنجا. من هم دارم
ته مانده نخها را می‌بافم. که چند روز دیگر تمام می‌شود. منم باید بروم
چون کارگاه فروخته شده و می‌شود انبار. زاغو و شکر هم به‌خاطر آنکه مزدشان
کم بود رفتند پی کارشان. بقیه هم همین‌طور." گفتم: "جلیل‌آقا بعد از این‌کار
چه می‌کنی؟" ناراحتی در صورتش پیدا شد و گفت: "معلوم نیست".
نویسنده: ح. آ. - کارگر

می خواستم یه جور بشه که وضع همه خوب بشه

تو راهپیمائی‌ها شرکت میکردم ولی همیشه خیلی میترسیدم که تیر بخورم ، برای اینکه پدر و مادرم دردهات هستند و من اینجا تنهام . همش فکر میکردم اگه من تیر بخورم هیچکسی نیست که من را خاک کند و همش تو این فکر بودم تا یه روز که کارخانه تعطیل بود ، با یکی از بچه ها رفتیم بهشت زهرا . خیلی از اونجا خوشم اومد . همه می‌اومدند اونجا حرف می‌زدند . کسانی که بچه هاشون کشته شده بودند می‌اومدند حرف می‌زدند ، گریه میکردند و یه روز رفتم برای اینکه صواب کنم قبرکندم از قبرکندن خیلی خوشم می‌اومد . میگفتم اگه من قبر بکنم یه جوری تو انقلاب شرکت کرده‌ام . برای همین اون موقع که پادگان نیروی هوایی جنگ شد و من شنیدم که خیلی کشته شده‌اند برای همین بدنبال اسلحه رفتم . نه این که برم پادگان‌ها رو ببینم . یه راست رفتم بهشت زهرا و شروع کردم به قبرکندن و هی کشته می‌آوردند . ما خیلی بودیم که قبر می‌کنیم . اون چند روزه همش بهشت زهرا بودم و همش کشته شده هارو می‌دیدم . هرچی بیشتر کشته می‌دیدم ترسم از مرگ کمتر میشد . من می‌خواستم که خونه به همه بدن . می‌خواستم سه نفر از ضدکارگرای کارخانه را از کارخونه بیرون کنند . یه جوری بشه که وضع همه خوب بشه . مثلاً ما خونه‌مون آب نداشتیم از سرفشاری می‌رفتیم آب می‌آوردیم . می‌خواستیم آب بیاد تو خونه‌مون . حقوق من زیاد بشه . پدر و مادرم بیان تهرون و ما پیش هم باشیم . چون اون موقع که هروقت می‌خواستیم اون هارو ببینم بهم زیاد مرخصی نمی‌دادند . باید هی التماس می‌کردم تا مرخصی بگیرم . من وقتی توتظاهرات می‌رفتم فکر میکردم شاید پیروز نشیم . ولی وقتی رفتم بهشت زهرا ، اون کشته هارو دیدم گفتم آخه خدا بالاخره پشتیبان کی هست ؟ و چون خدا همیشه مردم فقیر و بیچاره رو دوست داره پس این همه زن ها گریه میکردند و آه و نگرین می‌کردند ، خدا حتما تقاسشون رو از شاه میگیره . ولی وقتی یاد اون هزار هزار کشته شده ها می‌افتم و آدم‌های دولتوکه هی میگن آمریکائی هستند می بینم دل سرد شدم .

" عید کارگر "

دخترم زینب
گیسوانت را بباف
سنجاق بزن
پسرم
پاهایت را خوب بشوی
لبخند بزن
چه روزگار
بدی بود
چه روزگار بدی را
از جان خود گذرانندیم
ولی
امروز در کارخانه
دنیاپی دیگر است ،
سوت کارخانه را میشنوی
چه حال و هوایی دارد؟
این گرمای خشم و اتحاد ماست
که
از دیگ بخار بلند می شود .
چه سرود خوشی :

" دنیا باید از آن

کسی باشد

که کار می کند "

ما با هستی پیمان بسته‌ایم
سوگند خورده‌ایم
که
جهان را بر دوش بگیریم
سوگند خورده‌ایم
که
شکم چاق کارفرما را
آنقدر بفشاریم
که همه چیز عوض بشود
که همه چیز برای تساوی
تغییر کند

دستهایت را به من بده، بتول!
همسر رنج‌دیده‌ام
در چشمهای من نگاه کن
"عیدت مبارک"

زندگی

زندگی چیست؟

آیا به معنی زنده بودن و ادامه زندگی ننگین است؟

و یا به معنی خوردن و خوابیدن ...

نه....!

زندگی شاید، آخرین سرب آتشین باشد

که در سحرگاه،

پائیز

آرام و بیصدا می‌نشیند

بر قلب پر مهر تو

بر قلبی که تنها و تنها برای خلق

می‌تپد

زندگی شاید آن صورت سوخته، کارگر بلوچی باشد

و شاید هم

زندگی ناله کودکی باشد

که از درد گرسنگی

به خود می‌پیچد .

زندگی شاید آن موج پر خروش و خشمگین باشد

که بر خلاف جریان آب

حرکت می‌کند

و شاید هم

آن ستاره سرخی باشد

که بر فراز جنگل می‌درخشد ...

" کارگر و سرمایه‌دار "

کارگری گفت ، این سخن با مردکی سرمایه‌دار
کاخ تو گشته ز خون و رنج ماها برقرار

گر نریزد حاصل این کار ما در جیب تو
تو نبودی اینچنین عالیجناب و مفتخوار

گر نبود خون دل ما مایه گنج شما
رو به افزونی نبود این گنج بی‌رنج شما

گر نبود نیروی ما و رنجهای بیشمار
هرگز ای مفتخوران ! ده‌تا نبود پنج شما

" ناظم حکمت "

لشکر گرسنگی

لشکر گرسنگی

پیش می‌رود

پیش می‌رود تا سیر شود از نان

تا سیر شود ، از گوشت

تا سیر شود ، از کتاب

و آزادی

از پلهایی می‌گذرد ،

باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر

پیش می‌رود ، همه پای در خون .

لشکر گرسنگی ،

پیش می‌رود .

قدم ما همه از آذرخش

سرود ما ، همه از آتش

و نشان پرچمشان ، نقش امید .

امید امید ما نشان پرچمشان

لشکر گرسنگی ،

پیش می‌رود

می‌کشاند بر دوش شهر ما را

شهرها را ،
با کوچه‌های تنگ و خانه‌های تاریک
می‌کشاند بردوش
دود کش کارخانه‌ها را
و خستگی پایان ناپذیر پس از کار را .

لشکر گرسنگی
پیش می‌رود
و می‌کشاند بر دوش روستاها را
با خانه‌هایی از خشت و گل
و ساکیننی که جان سپرده‌اند
در حسرت مشتی خاک
در این زمین پهناور .

لشکر گرسنگی ،
پیش می‌رود
پیش می‌رود تا سیر سازد
گرسنگان را از نان
پیش می‌رود تا سیر سازد
تشنگان را از آزادی

لشکر گرسنگی ،
پیش می‌رود
می‌رود همه پای در خون .

"انسان در گذشته چگونه زندگی می کرد؟"

زندگی روی کره زمین حدود ۹۰۰ میلیون سال پیش شروع شد .
ولی اولین انسانها حدود یک میلیون سال است که به وجود آمده اند .
این انسانها ، که به انسانهای اولیه معروف هستند تقریبا " مثل حیوانات
زندگی می کردند بدنشان لخت و برهنه بود .

خانه و کاشانه ای به جز شکاف کوهها و زیر تخته سنگها نداشتند. این بود
که انسان ابتدایی بیشتر در جاهای گرمسیر زندگی می کرد .
برای سیر کردن شکم از صبح تا غروب دنبال غذای گشتند ولی هیچوقت
نمی توانست شکم خود را سیرکنند .

انسانهای اولیه در مقابل طبیعت (برف و باران و رعد و برق و سیل و
بیماری و ...) عاجز بودند ، هیچ وسیله ای نداشتند که خود را از این
خطرها حفظ کنند .

حیوانات درنده به او حمله می کردند . و او را می خوردند ، سرما او را
می کشت . رعد و برق او و جنگل اطرافش را به آتش می کشید . و هزارها خطر
دیگر ... وجود این خطرها انسان اولیه را مجبور کرد که دستجمعی زندگی
کند ، تا روی زمین زنده بماند و از بین نرود ، و روز به روز بیشتر و بیشتر
بشود . و از خطرات باهم آسوده بماند ، چرا که اگر تنها زندگی می کرد ،
مدتی نمی گذشت که از بین می رفت وقتی انسانها با هم زندگی کردند ابزار
کارهای تازه ای ساختند . آنها با این ابزار ، حیوانات را شکار می کردند ،
ریشه گیاهان را از زمین بیرون می کشیدند و می خوردند . . . ابزارهای این
دوره بیشتر سنگی بود ، مهمترینش سنگهایی بود که به شکل سرتبر درست کرده
بودند که نوک تیزی داشت . که بعدها کامل شد و بصورت تبر و کلنگ سنگی در
آمد .

انسانهای اولیه بصورت اشتراکی زندگی می‌کردند. یعنی اینکه با هم به دنبال شکار و غذا می‌رفتند، همه با هم در کشاورزی شرکت می‌کردند و آنچه را که به دست می‌آوردند با هم می‌خوردند.

زندگی دستجمعی باعث شد که انسانها به چیزهای تازه و ناشناخته‌ای دست پیدا کنند یکی از همین چیزهای مهم آتش بود.

پیدا شدن کشاورزی در این دوران، نشانه رشد آگاهی و فکر مردم بود رابطه تولیدی بین انسانها، اینطور بود که همه مالک ابزار کار و وسیله تولید بودند.

هرچه که بود از چهارپا و ابزار کار و وسایل شکار و... مال همه بود. هیچکس حق نداشت که بگوید فلان جا مال منست و یا فلان وسیله فقط به من تعلق دارد.

اصلاً "هیچکس در فکر این نبود که چیزی را فقط به خودش اختصاص بدهد، چرا که انسانهای اولیه برای اینکه زنده بمانند، و زندگی را پیش ببرند، احتیاج به همکاری داشتند.

در جامعه اولیه هیچکس بیکار نبود، هر کس کار می‌کرد، و از آنجا که همه چیز اشتراکی بود، در کارها هیچکس نمی‌توانست به کس دیگر زور بگوید: جامعه اولیه جامعه‌ای بود، بی طبقه و بدون هیچ زور و بهره‌کشی. در جامعه اولیه اداره کارها، زیر نظر "ریش سفیدان" بود. ریش سفیدان را مردم از میان خود انتخاب می‌کردند تا بر کارهایشان ناظر باشند. ریش سفیدان مورد اعتماد همه مردم بودند.

قدرت ریش سفیدان ارثی نبود. بلکه به نظر مردم بستگی داشت. مردم می‌توانستند هر وقت که لازم بدانند، ریش سفیدی را که بززند و بران بهتر و راحت تر شدن کارها ریش سفید تازه‌ای را روی کار بیاورند که در کارها مهارت و دقت بیشتری داشته باشند.

زندگی این ریش سفیدان هم هیچوقت از زندگی دیگر زحمتکشان بالاتر نبود، ریش سفید هم مثل همه مردم کار و زندگی می‌کرد.

در جامعه، اشتراکی اولیه. اصلاً "چیزی به نام دولت و حکومت وجود نداشت، از آنجا که ملک و ثروت شخصی در کار نبود، همه افراد در مصرف آذوقه مراعات می‌کردند. کسی آذوقه جماعت را ریخت و پاش نمی‌کرد، چون این کار را گناه می‌دانستند. هر کس به اندازه خودش مصرف می‌کرد. و همه هم این راه و رسم را بلد بودند و کسی هم از آن سرپیچی نمی‌کرد.

برده و برده‌دار:

راستی در میان مردمی که همه افرادش کار می‌کردند و همه هم بطور یکسان از حاصل کار استفاده می‌کردند چطور شد که برده و برده‌دار پیداش؟ مگر در جامعه اشتراکی همه با هم مساوی نبودند؟ پس چطور چنین اتفاقی افتاد؟ ماجرا از این قرار بود که هرچه زمان می‌گذشت انسان اولیه بیشتر در کارش ماهر می‌شد دور و اطرافش را بیشتر می‌شناخت و چیزهای تازه‌ای پیدا می‌کرد. ابزارهای کار جدید بوجود می‌آمد. کارها را تقسیم کردند. مردان بکار کشاورزی و شکار مشغول شدند. و زنان به کارهای خانه رسیدگی می‌کردند. کشاورزی آنقدر پیشرفت کرد که از گله‌داری جدا شد و هر کدام به صورت کار مستقل درآمدند.

بعضی از مردم در بکار بردن ابزار کار و شیوه تولید مهارت‌های خوبی بدست آوردند. این تغییرات باعث شد محصول زیاد بشود. ابزار جدید کار مانند خیش (گاواهن) کار کشاورزی را تا آنجا آسان کرد که انسانها در مقایسه با گذشته تولید اضافی هم بدست می‌آوردند. مقدار محصول اضافی روز به روز بیشتر می‌شد، تا آنجا که بعضی از مردم که برای خود ابزارهای جدید کار ساخته بودند، دیگر وظیفه خود نمی‌دیدند که برای تولید حتماً در گروه‌های بزرگ و دستجمعی به شیوه اشتراکی کار کنند، چرا که کار در گروه‌های بزرگ هنوز هم با ابزار کار ابتدایی انجام می‌شد.

این عده بهتر دیدند که فقط برای خودشان کار کنند تا برای جامعه. این مسئله باعث شد که جامعه از آن حالت دستجمعی و یکپارچه بیرون

بیاید .

حالا هر خانواده قطعه زمین شخصی را شخم می زد و خودش صاحب محصولش بود . دیگر محصولات مثل گذشته به جامعه تعلق نمی گرفت تا بطور برابر بین افراد جامعه تقسیم شود یعنی اینکه مالکیت خصوصی جای مالکیت عمومی را می گرفت با پیدا شدن مالکیت خصوصی کار رفیقانه و دستجمعی از بین رفت و هر کس سعی می کرد فقط برای خودش کار کند .

گفتیم که در جامعه اشتراکی هیچ محصول اضافی در کار نبود به همین دلیل وقتی در جنگ اسیر می گرفتند ، بلافاصله می کشتند ولی حالا که ابزار کار جدید به وجود آمده بود و تولید اضافی هم وجود داشت دیگر اسیران جنگی را نمی کشتند آنها را نگه می داشتند تا برایشان کار کنند و " محصول اضافی " تولید کنند ، اینجا بود که برده پیدا شد " بر " یعنی سود و " برده " یعنی کسی که سود می دهد .

برده ها کارگران اسیر و بی چیزی بودند که از صبح تا شب کار می کردند ، اگر کاری نبود که انجام بدهند نگهبان برده دار کار دیگری برای آنها می تراشید تا فرصت پیدا نکنند که با هم صحبت کنند . اگر برده ای خسته می شد و می خواست نفسی تازه کند نگهبان مراقب چنان شلاق بر سر و گردنش می زدند که برده بیچاره تا مدت ها بخود می پیچید .

برده داران ، برده ها را آدم نمی دانستند . می گفتند برده وسیله و ابزاری است که حرف می زند . بر گردن برده قلاده ای می بستند که رویش اینطور نوشته شده بود . " مرا ببند تا فرار نکنم " .

ریش سفیدان که در جامعه اشتراکی ناظر بودند تا همه کارها درست اجرا شود و کسی حق کسی را پایمال نکند . حالا دیگر نه تنها جلوی برده - داران را نمی گرفتند بلکه با آنها همکاری هم می کردند چرا که خودشان دیگر ثروتمند و برده دار شده بودند آنها با زیرکی از نفوذ و اعتباری که در میان مردم داشتند سوء استفاده کردند و مالک ابزارهای تولید و محصولات اضافی شدند .

دیگر حق انتخاب کردن ریش سفید از طرف مردم و زحمتکشان از بین رفت و هر کسی که ثروت و زور و برده^۱ بیشتری داشت بر مردم ریاست می کرد . با پیدا شدن مالکیت خصوصی به جای مالکیت عمومی ، جامعه به طبقات تقسیم شد :

۱- طبقه^۲ بردهگان .

۲- طبقه^۳ بردهداران .

البته در این میان گروهی هم وجود داشت که تکه زمینی برای خودش داشت و رویش کار می کرد . این گروه نیز بعدها بعضی از آنها که ثروت بیشتری به دست آورده بودند به طبقه^۴ بردهداران پیوستند و آن بقیه که ضعیف تر بودند جزو بردهها شدند .

زمینهای بردهداران روز به روز از برده پر می شد . که در برابر کار سخت و کشنده ای که می کردند جیره^۵ مختصری می گرفتند جیره ای که به زحمت شکمشان را سیر می کرد .

شب کارگران بی چیز - بردهگان - را در سیاهچالها زندانی می کردند ، هر سیاهچال از بالا یک روزنه^۶ کوچک داشت و بلندی سقفش اندازه^۷ قد یک آدم بود .

بیشتر بردهگان حتی موقع خواب هم در غل و زنجیر سنگین می خوابیدند غل و زنجیرهایی که پوست بدنشان را می کند و خونی می کرد . یک برده^۸ جوان و نیرومند پس از مدتی کار علییل و چلاق می شد .

بردهگانی را که پیر می شدند و از قوه می افتادند و دیگر به درد کار نمی خوردند ، در یک زمین خشک و بی آب و علف رها می کردند تا از گرسنگی بمیرند .

در عوض ، بردهداران روز به روز ثروتمندتر می شدند و هرچه که قدرتشان بیشتر می شد ، بیشتر هم ظلم می کردند .

بردهداران هیچ کاری نمی کردند ، بردهها کار می کردند ، آنها می خوردند .

لباس برده‌داران از پارچه کتانی بود روی کمرشان هم خنجری می‌بستند که دست‌اش از طلا بود و دور دست و گردنشان هم دستبند و گردنبند طلا آویزان بود. آنها علاوه بر همهٔ ظلم‌هایی که می‌کردند، از کنیزان، یعنی زنهای کارگران بی‌چیز، برای عیاشی استفاده می‌کردند. خانه‌های ثروتمندان همیشه پر بود از زن و ناموس برده‌ها، که خود یا فرزندان و یا مهمانان آنها از این کنیزان برای عیاشی و خوشگذرانی استفاده می‌کردند و اگر کنیز بچه‌دار می‌شد آن بچه را هم غلام خانه‌زاد می‌گفتند، یعنی که او هم جزء برده به حساب می‌آمد.

برده‌ها مبارزه می‌کنند"

همانطوریکه گفتیم رشد مالکیت خصوصی باعث شد که جامعه به طبقات تقسیم بشود. حالا آندسه از کشاورزانی که تکه‌زمینی داشتند و کار آزاد می‌کردند. زیر مالیات‌ها و بدهی‌های کمرشکن که برده‌داران ثروتمندبرایشان بریده بودند تبدیل به برده شده بودند.

عده‌ای هم برای فرار از برده شدن به شهرهای دیگر می‌رفتند، تا شاید کاری پیدا کنند. ولی بلای بردگی، دیگر همه‌جا بود. در هیچ شهری کار پیدا نمی‌شد، چرا که همهٔ کارها را برده‌ها انجام می‌دادند. هرکس آزادی که می‌خواست کاری داشته باشد باید بردگی را قبول می‌کرد، این بود که بر تعداد بیکاران روزبه‌روز اضافه می‌شد.

با زیاد شدن بیش از اندازه "برده‌ها جنگ میان دو طبقه" برده و برده‌دار هم شدیدتر می‌شد. برده‌گی بدترین شکل بهره‌کشی انسان از انسان بود نکهبانهایی که موقع کار روی سر برده‌ها گماشته شده بودند، حالا نوک شلاق‌های خود تکه‌هایی از فلز چسبانده بودند که وقتی شلاق می‌زنند، بدن برده‌ها را بیشتر زخمی و خونی کند.

برده‌ها در مقابل همه جور ظلم و ستم و در برابر آن همه

بهره‌کشی که از آنها می‌شد چاره‌ای جز مبارزه نداشتند، دیگر کارد به استخوانشان رسیده بود. این بود که تلاش می‌کردند هر طور و به هر قیمتی که شده از زیر دست برده‌دارها خلاص بشوند. و از اربابان ظالم و کثیف خودشان انتقام بگیرند.

موقع کار تا فرصتی گیر می‌آوردند، ابزار کار و اسباب‌آلات رامی شکستند، چارپاها را معیوب می‌کردند و ... سعی می‌کردند تا آنجا که می‌شود بد کار کنند. یکوقت به سرشان می‌زد که فرار کنند، آنها خوب می‌دانستند که اگر گیر بیفتند چه بلایی به سرشان می‌آید، ولی فرار می‌کردند. بعضی‌ها که ضعیف و بدشانس بودند گیر می‌افتادند و آنوقت چه بلاها که بر سرشان نمی‌آمد.

نگهبانها برده‌گان فراری را می‌گرفتند. و به‌دستور برده‌دار برای چشم زهره‌گرفتن از برده‌گان دیگر، آنها را بطور وحشتناکی شکنجه می‌دادند: شلاق می‌زدند، می‌سوزاندند، دست و پایشان را می‌شکستند.

روحیه برده‌ها طوری نبود که با کشته و شکنجه شدن بترسند و دست از مبارزه خود بردارند. آنها دیگر از جان خود گذشته بودند و طوری از برده‌دارها کینه به‌دل داشتند که بدون کشتن و ویران کردن دم‌ودستگاهشان نمی‌توانستند آرام و قرار بگیرند.

برده‌ها از هر جهت با کارگران امروزی فرق داشتند. از آنجا که وسایل آگاهی در اختیارشان نبود در ناآگاهی تمام بسر می‌بردند. این بود که نمی‌توانستند بفهمند آنچه که از آنها برده ساخته، ابزار و وسیله کار نیست، بلکه رابطه‌ها و قانونهایی هست که بر جامعه حاکم است، که یک عده را ثروتمند می‌کند، یک عده را فقیر، یک عده را برده‌دار می‌کند و بقیه را برده. واگر این رابطه‌ها و قانون‌ها از بین بروند، و قانون بهتری جایش را بگیرد وضع زندگی هم تغییر می‌کند.

چون این را نمی‌دانستند، آلات و ابزار کار را می‌شکستند. ولی این دلیل نمی‌شود که ما این کار آنها را بطور کلی رد کنیم، به‌هرحال در آن

حال و روزگار این هم شکلی از مبارزه بود .

کم کم برده‌داران فهمیدند که برده‌ها از این به بعد آدمهای قابل اعتماد و سر به‌زیری نمی‌توانند باشند ، نگهبانان را زیادتر کردند و همه کارهای برده‌ها را زیر دقت شدید قرار دادند ولی هرچه سخت‌گیری برده‌دارها بیشتر می‌شد ، مقاومت برده‌ها هم بهتر می‌شد .

بخصوص که تعداد برده‌ها فوق‌العاده زیاد بود ، و این از هر جهت برای برده‌داران خطرناک به حساب می‌آمد . این بود که برده‌داران لازم دیدند ، ارتش سرکوبگر خود را که حالا کم‌کم داشت ضعیف می‌شد ، دوباره سازمان بدهند . برای این کار دهقانانی را که از بردگی فرار می‌کردند و به نان شب محتاج بودند استخدام می‌کردند و ارتش تازه‌نفس و آماده‌ای به وجود آوردند .

ارتش را زحمتکشان تشکیل می‌دادند ولی کارش پاسداری از منافع برده‌داران و ثروتمندان بود .

برده‌داران سرانجام به این نتیجه رسیدند : برای اینکه برده‌گان را هر چه بیشتر به کار اجباری وادار کنند و شورش آنها را فرو بنشانند ، به یک دستگاه مرتب و منظمی احتیاج دارند که بطور دائم فشار بیاورد و سرکوب‌کند . این دستگاه مرتب و منظم دولت بود .

کار دولت این بود که شورش مردم استثمار شونده و رنج دیده را هر طور شده سرکوب کند و به قدرت و دارایی برده‌داران اضافه کند . دولت آن روزگار هم مثل همه دولت‌های امروزی وظیفه‌های خود را به کمک دستگاههای قلمبه سلمبه دولتی اجرا می‌کرد .

یکسال زمین‌لرزه شدید شد و بسیاری از جاها خراب شد ، برده‌ها از این فرصت استفاده کردند و پا به فرار گذاشتند . بعضی‌ها عده‌ای از اربابان خود را گیر آورده و به قتل رساندند . این اتفاق ترس دل برده‌داران را بیشتر کرد .

برده‌ها اگر چه ساز و برگ جنگی در اختیار نداشتند و همیشه بطور

پراکنده عمل می‌کردند، ولی از آنجا که بطور جدی همیشه به فکر رهایی خود و کشتن برده‌داران بودند از هر جهت یک طبقه انقلابی بودند.

وقتی برده‌ها شورش می‌کردند، زحمتکشان دیگر، و یا اصلاً "هرکسی که از وضع سخت زندگی خودش به تنگ آمده بود هم به آنها می‌پیوست.

هرچه که فشار برده‌دارها بیشتر می‌شد، فکر آزادی از ظلم و ستم و استثمار هم هرچه بیشتر برده‌ها و زحمتکشان را به هم نزدیک می‌کرد.

مثلاً "در چین آن زمان، شورش بزرگی به پا شد به نام "قیام ابرو-قرمزها" قیام‌کننده‌گان عبارت بودند از: برده‌گان، دهقانان آزاد، پیشه-وران، ماهی‌گیران و تجارت‌کننده‌های خرده‌پا.

قیام‌کننده‌ها موقع جنگ، ابروی خود را قرمز می‌کردند تا بهتر مشخص بشوند، برای همین هم قیامشان به نام "ابروقرمزها" معروف شد.

آنها اگر چه وسایل و ابزار جنگی کافی در اختیار نداشتند و شکست خوردند ولی توانستند با دلاوری در مقابل ارتش منظم و مسلح برده‌داران مدت زیادی مقاومت کنند. بکار بردن ارتش و اسلحه از طرف دولت برده‌دار، برای سرکوبی قیام برده‌ها، چیز مهمی را به برده‌ها یاد داد.

برده‌ها کم‌کم یاد گرفتند که در مقابل دشمنی که تا بیخ دندانش مسلح است. ظالم است، ستمگر است، استثمارگر است، باید اسلحه در دست گرفت و مسلحانه جنگید. آنها با اینکه در عمل چیزهای تازه‌ای را برای مبارزه یاد گرفته بودند ولی هنوز هم پراکنده عمل می‌کردند و یک تشکیلات مرتب و منظم نداشتند. هرچه جنگ طبقاتی (جنگ میان برده‌ها و برده‌داران) شدیدتر می‌شد، وضع جامعه برده‌داری هم به‌سوی مرحله تازه‌تری پیش می‌رفت.

برده‌ها دیگر فهمیدند که راه رهایی از ظلم و ستم برده‌داران چیست؟ این راه مبارزه بود، مبارزه مسلحانه، که عالی‌ترین شکل مبارزه بود.

ادامه دارد

نقد کتاب بیکاران

کتاب " بیکاران " قصه‌ای است که تازه وارد بازار شده است . کتاب را من خریدم و خواندم . قصه سرگذشت کارگری است که بیکار شده و برای بدست آوردن کار به هرجائی سر میزند . برای اینکه قصه‌ای را خوب بفهمیم و بدرستی بتوانیم از آن درس بیاموزیم ، لازم است که یاد بگیریم چگونه با یک قصه برخورد کنیم . قصه از دو قسمت درست می‌شود . قسمت اول را محتوا می‌گویند و قسمت دوم را شکل . هر دو قسمت قصه با همدیگر رابطه دارند و ما هیچ قصه‌ای را سراغ نداریم که جدا از این دو قسمت باشد . برای درک شکل و محتوی لازم است مثالی بیاوریم . مثلاً " یک کاسه آش را در نظر بگیرید . خود کاسه را شکل می‌گویند و آش داخل کاسه را محتوای کاسه می‌گویند . یک قصه نیز به همین شکل است محتوایش موضوعی است که نویسنده مطرح می‌کند ، مثلاً " قصه بیکاران نویسنده بیکاری را بعنوان محتوی مطرح می‌کند و شکل آن عبارت است از زبانی که نویسنده به کار می‌برد . مثلاً " در همین قصه " بیکاران " زبان نویسنده زبان عامیانه است . ولی ممکن است یک نویسنده همین مسئله بیکاری را در یک قصه با زبانی ادبی و مخصوص روشنفکران مطرح کند .

پس قصه از دو قسمت یکی محتوا و دیگری شکل بیانی تشکیل شده است . مانند کاسه و آش . و خوب می‌دانیم که کاسه بدون آش دهشاهی ارزش ندارد . یعنی ما کاسه را برای آن می‌خواهیم که در آن آش بریزیم و بخوریم . حال بپردازیم به اینکه محتوای قصه بیکاران چیست . محتوای قصه بیکاران زندگی یک کارگر بیکار است که پس از بیرون کردن شاه و مستقر شدن حکومت فعلی کارش را از دست داده است . مسائل مختلف جامعه کارگر بیکار

را تحت فشار قرار می‌دهد. ما در اینجا این مسائل و یا خلاصه‌ای از قصه را می‌آوریم.

موسی اسم کارگر بیکار است که یک زن و دوتا بچه دارد. موسی پس از فرار شاه کارش را از دست می‌دهد. و کارگری که بیکار باشد، پول ندارد تا کرایه خانه و خرج زن و بچهاش را بدهد. و موسی نیز چنین سرنوشتی دارد. از یکطرف صاحبخانه به او فشار می‌آورد که چرا سه ماه کرایه خانه‌اش عقب افتاده است و از طرف دیگر موسی به ابوالقاسم، بقال سر محل بدهکار است و موسی همیشه طوری از جلوی دکان ابوالقاسم عبور می‌کند که ابوالقاسم او را نبیند. و از طرف دیگر دوتا بچه موسی و زن موسی هستند که معصومانه قربانی بیکاری موسی و این نظام می‌شوند. طوریکه صغرا و زهرا دوتا بچه موسی بدون آنکه شامی بخورند می‌خوابند. همچنین موسی یک رفیق دارد به نام قنبر که وضعش مثل موسی است و مثل موسی یک زندگی پر از درد و رنج دارد.

این زمینه شروع قصه است. نویسنده پس از اینکه گرفتاریها و بدبختیهای موسی را به این صورت مطرح می‌کند، بدنبال موسی کارگر بیکار ما را به خانه کارگران می‌برد. و موسی در آنجا با سیل کارگران بیکار روبرو می‌شود و می‌فهمد که بیکاری فقط درد خودش تنها نیست بلکه درد تمام کارگران است. بیکاری مثل دیوار خرابی است که بر سر هر کارگری می‌ریزد. موسی با کارگران بیکار درد دل می‌کند. موسی با اصرار زیاد رفیقش قنبر موافقت می‌کند که به در خانه یکی از آیت‌اله‌های شهر بروند، تا شاید آیت‌اله به آنها کمکی بکند. اما وقتی به خانه آیت‌اله می‌رسند به آنها اجازه داخل شدن به خانه آیت‌اله را نمی‌دهند. و موسی و قنبر دست از پا درازتر از در خانه آیت‌اله بر می‌گردند. در بین راه با ارتشها برخورد می‌کنند که همه یکصدا می‌گویند " ارتش فدای ملت " و موسی از یک حاجی می‌پرسد " اینان که خودشان هر وقت در جایی تظاهراتی می‌شد با تفنگ و نانک به تظاهرکنندگان حمله می‌کردند و از ریختن خون کسی هم ابائی نداشتند، حالا

چطور شده که می‌خواهند خود را فدای ملت بکنند". و حاجی بازاری، با چشم‌غره به موسی می‌گوید: " این حرفها را خائنین می‌زنند" و عاقبت موسی و قنبر به خانه کارگران مراجعه می‌کنند و در کلمات یک کارگر عامل بیکاری خود را پیدا می‌کنند. کارگر بیکار با چهره‌ای برافروخته می‌گوید: " ایهاالناس اینا همش وعده سرخرمن میدن! کجای کارید!... به شرافت کارگریم قسم که من این خریولها را می‌شناسم!... این طوری نمی‌توانیم حقمونو از این خریولها بگیریم! سردسته خریولها را از این جا فراری دادیم حالا نوبت اعضای تیم خریولهاست که باید نابودشان کنیم." و یکی از اعضای تیم خریولها وزیر کار است که وقتی نماینده کارگران بیکار به پیشش می‌رود تا فکری برای کارگران بیکار بکند. با گستاخی کامل در جواب نماینده می‌گوید: " سه‌چهارهزارتا که هیچست، اگر سی‌هزارتا هم باشند مارا باکی نیست".

مسارزات کارگران ما برای همه روشن کرده است که سراینداران همیشه از اتحاد کارگران می‌ترسند. و ما همیشه مشاهده کرده‌ایم که سرمایه‌داران، کمیته‌ایها را در جهت منافع خودشان به حرکت در می‌آورند. کمیته‌ایها کورکورانه به کارگران فحش و دشنام می‌دهند. مثلاً " یک کمیته‌ای به کارگری می‌گوید: " پدرسگ مادرقحبه نگاه کن! من مامور کمیته‌ام، کاری نکن، ببرمت کمیته!!"

کارگران برای پیدا کردن کار و به دست آوردن یک لقمه نان و سیرکردن شکم زن و بچه‌اشان با این موانع برخورد می‌کنند: ۱- کمیته که نیروی سرکوب کارگران است. ۲- وزیر کار که سعی می‌کند کارگران را سر بدواند و اذیت کند. ۳- آیت‌اله... که کوشش می‌کند با پرداختن مبلغ ناچیزی به کارگران مبارزه کارگران را دچار رکود کند. کارگری در قصه می‌گوید " اینا میخوان با این صدقه سریها ماهارو از هم جدا کنن" و در مقابل این موانع سیل بیکاران " کارگران بیکار" است که حرکت می‌کند.

این استخوانبندی محتوای قصه است. اما این استخوانبندی چه

کمبودهایی دارد. قبل از هر چیز مسئله مهم و ضروری را نویسنده مطرح نکرده است و آن عبارت از این است که معلوم نیست کارگر بیکار قصه و یا کارگران بیکار قصه چگونه کارگرانی هستند. کارگر صنعتی هستند یا کارگر ساختمانی و یا رشته‌های دیگر. این مسئله مهم است چرا؟ به دلیل اینکه اگر نویسنده مشخص می‌کرد که مثلاً "موسی که شخصیت اصلی قصه است کارگر چه رشته تولیدی است، می‌توانست مستقیماً" در جهت دیگر، کسی که عامل اصلی استثمار موسی هست نشان بدهد و ما در این قصه نمی‌دانیم شغل موسی چی بوده و در چه رابطه استثماری قرار داشته تا اینکه تضادش را با طبقه مقابلش درک کنیم. نویسنده اشاره کرده است که موسی در جوانی مدت مدیدی برای حاجی معمار کار کرده است ولی الان در کجا کار می‌کند و در چه رابطه استثماری قرار گرفته است و در چه رابطه استثماری کارش را از دست داده است؟ آیا عامل بیکاری موسی سرمایه‌داران وابسته فراری هستند و یا سرمایه‌داران وابسته داخلی که با حمایت دولت و کمیته‌ها هر کاری را که بخواهند انجام می‌دهند؟ آیا عامل بیکاری موسی مدیران انتصابی دولت هستند که جدیداً دولت در راس بعضی از کارخانه‌ها قرار داده است؟ و از طرف دیگر امپریالیسم در بیکاری موسی چه دخالتی دارد؟ کمیته‌ایها چرا از هیئت حاکمه حمایت می‌کنند در صورتی که بیشتر کمیته‌ایها از خود توده مردم هستند؟

یکی از اشتباهات دیگر نویسنده این است که کمیته‌ایها را با همان چوب زده است که ارتشیها را زده. در صورتی که این درست نیست. هرچند که در شرایط فعلی کمیته‌ها عامل سرکوب کارگران و زحمتکشان هستند. اما ما نباید فراموش کنیم که عامل اصلی سرکوب همین ارتش است که دارای یک روابط کاملاً آمریکایی است. ما تا بحال مشاهده نکرده‌ایم که یک ارتشی از کارگران حمایت کند، اما بوده‌اند افراد کمیته‌ای که از کارگران حمایت کرده‌اند و حتی در بعضی موارد با رئیس کمیته‌اشان در افتاده‌اند. اما در ارتش چنین روابطی اصلاً" بوجود نمی‌آید.

ما طبقه کارگر را در یک رابطه طبقاتی تجزیه و تحلیل می‌کنیم. در مقابل موسی چه طبقه‌ای ایستاده است؟ سرمایه‌داری که موسی را بیکار کرده است کجاست؟ سرمایه‌داری که وزیر کار دارد و وزیر کارش برای ایجاد تفرقه در بین کارگران بیکار می‌گوید " آنهایی که مسلمانند به حرف نامسلمونا گوش ندهند و فریبشان را نخورند " ، وزیر کاری که می‌گوید ما از صف سی هزار نفری کارگران باکی نداریم کجا قایم شده؟ سرمایه‌داری که یک ارتش چند صد هزار نفری دارد و حالا به‌ارتشش گفته‌است که با صدایی بلند بگویند " ارتش فدای ملت " کجا هست؟ سرمایه‌داری که آیت‌اله... دارد تا با صدقه سر کارگران را مشغول کند کجاست؟ وقتی که قنبر رفیق موسی به‌پیش‌آیت‌اله... می‌رود، از زبان آیت‌اله می‌گوید که دستور داد به یکی از اون حاجیهایی که دور و برش نشسته بودند، تا به من پول بدهند " این کدام حاجی، کدام سرمایه‌دار است که کل این نظام برایش کار می‌کند؟ ولی خودش حضور عینی ندارد؟ به‌نظر من قصه وقتی به تحلیل طبقاتی می‌رسد لنگ می‌زند.

در تحلیل طبقاتی دو طبقه در مقابل هم قرار می‌گیرند و بعد مهره‌ها نشان داده می‌شود در این تحلیل طبقاتی سرمایه‌دار در راس است که غایب است و بعد از سرمایه‌دار حاجی و پس از آن وزیر کار و پس از آن ارتش و کمیته‌ها و پس از آن آیت‌اله‌ها هستند که استثمار طبقه کارگر را موجه جلوه می‌دهند

علت این اشتباه به‌نظر من در این موضوع است که پس از اخراج شاه و قدرت یافتن کمیته‌ها، سرمایه‌داران به حیل‌های جدید متوسل شدند. سرمایه‌دار فقط می‌خواهد بچاپد والسلام.

سرمایه‌داران دیدند بهترین راه برای استثمار کارگران این است که از سازمانهایی استفاده کنند که خود مردم بوجود آورده‌اند و کمیته‌ها را خود مردم درست کرده بودند. سرمایه‌داران به درون کمیته‌ها رخنه کردند. اگر دقت کنیم بیشتر رؤسای کمیته‌ها از حاجیان و تجار بازار هستند. سرمایه‌داران از احساسات ضد کارگری و ارتجاعی کمیته‌ایها در جهت منافع خودشان

استفاده می‌کنند. و چنین رفتار کمیته‌ایها سبب شده که کارگران به‌جای تنفر از سرمایه‌داران، از کمیته‌ایها متنفر باشند. حرف ما این نیست که کمیته‌ایها هر کاری کردند، هر حرکت ضد کارگری کردند ما در قصه‌ها نیاوریم بلکه نظر ما این است که دشمن اصلی را بشناسیم و دقیقاً "نگاهمان به‌ریشه‌های اصلی باشد.

نویسنده قصه چونکه خودش وقایع قصه را مشاهده کرده است و با رنگ و پی آن را احساس کرده است و در بیشتر جاها کمیته‌ایها مسلسل روی شقیقه‌اش گذاشته‌اند، سرمایه‌دار را در پشت کمیته‌ایها نمی‌بیند. درست است کمیته‌ایها هستند که به کارگران می‌گویند "پدرسگ مادر قحبه نگاه کن من مامور کمیته" امام کاری نکن ببرمت کمیته" و یاد رجائی کمیته‌ایها سعی می‌کنند "جماعت بجوش آمده‌را گاه با صلوات و گاه با دشنامهای رکیک متفرق کنند. بعد مثل گرگ درنده‌ای که به شکار حمله می‌کند، به طرف سرد برافروخته هجوم آوردند... مشت سریع و سنگین یکی از ما؛ مورین کمیته بر دهان مرد برافروخته فرود آمد و گلوی خشک او را از خون گرمش ترکاند. "کمیته‌ایها چنین کارهایی می‌کنند اما به‌دستور کی؟ مگر غیر از این است که به دستور رئیس کمیته دست به چنین کارهایی می‌زنند؟ و رئیس کمیته‌ها چه کسانی هستند؟ رئیس کمیته‌ها بیشترشان از سرمایه‌داران و تجار بزرگ بازار هستند. و اینان در رابطه با سرمایه‌داران بزرگ کشور هستند و وظیفه خودشان می‌دانند که از سرمایه‌گردن کلفت‌های کشور حفاظت کنند. رئیس کمیته مرکز (کمیته بهارستان) خودش دارای چند صد تا کارگر است. اشکال اصلی قصه به‌نظر من این است. و مسئله اصلی ما در شرایط حاضر شناختن صف دوست از دشمن است.

همانطور که گفتیم قصه از دو جزء تشکیل شده که این دو جزء در ارتباط با همدیگر هستند. ما در مورد جزء اول یعنی محتوای قصه صحبت کردیم حال می‌رسیم به جزء دوم یعنی شکل بیان قصه. شکل بیانی قصه خوب است غیر از چند مورد که نویسنده بهتر بود توجه می‌کرد. مثلاً "در ادبیات کارگری

لازم است که جمله‌ها کوتاه باشد تا اینکه خواننده کارگر خسته نشود. مثلاً " چند جمله پیوسته صفحه ۶ بهتر است شکسته شود و به چند جمله کوتاه و تمام تبدیل شود. و ضعف دیگری که من در قصه حس می‌کنم. عبارت است از خارج شدن نویسنده از خط سیر اصلی قصه است، به این صورت که نویسنده یکباره فراموش می‌کند که دارد قصه می‌نویسد و قصه دارای یک فراز و نشیب است که نویسنده هر حرفی که دارد بایستی در این فراز و نشیب بگوید. ولی نویسنده یکباره برای گفتن حرفی قصه را به مقاله تبدیل می‌کند و خواننده را ناگهان تکان می‌دهد و خواننده می‌گوید این نویسنده قصه است که حرف می‌زند نه شخصیت‌های آن (ص ۱۹ سطر ۹ تا ۱۱).

ایراد دیگر عبارت است از اینکه بعضی جملات کتاب روان نیست. وظیفه نویسنده این است که کلماتش خوب باشد و جملاتش روان. مثلاً " در صفحه (۱۷) می‌خوانیم: " در هر انقلابی که تا حالا شده و باز هم میشه شلوغ بازار هم پیدا میشه و هر کس در انقلاب سیات و زورشو سیزنه برای خودش و منافع خودش فقط زور میزنه " این جمله منظم نیست و خواننده منظور نویسنده را کاملاً نمی‌فهمد. شاید بگوئید که ناشر اول کتاب نوشته " بخاطر حفظ اصالت این اثر، بدون کوچکترین دخل و تصرف یا حک و اصلاحی اقدام به چاپ کتاب کردیم ". بس حرف ما غلط است. نه اینطور نیست. در آغاز نویسنده خودش موظف است جملات را به کمک دیگران تنظیم کند و یا اینکه به ناشر بگوید که جملات را تنظیم کند.

مثلاً " اگر این جمله به این شکل نوشته می‌شد. مفهوم را خواننده بهتر می‌فهمید، چونکه ما احساسی با مسائل برخورد نمی‌کنیم مثلاً " به‌صرف اینکه نویسنده قصه کارگر است پس در قصه دست نبریم، چون ممکن است قصه شکل کارگری را از دست بدهد! ما به فکر خواننده کارگری هستیم که می‌خواهد این کتاب را بخواند. اگر قرار باشد خواننده کارگر مفهوم جملات نویسنده را نفهمد چه فایده‌ای دارد.

مثلاً " اگر این جمله به این شکل نوشته می‌شد مفهوم را خواننده بهتر

می‌فهمید " در هر انقلابی که تا حالا شده و از این به بعد هم میشه، شلوغ بازار هم پیدا میشه. چون در انقلاب هر کسی زور طبقه خودشو میزنه. هر کسی برای طبقه خودش و منافع خودش زور میزنه".

در پایان منتظر هستیم تا قصه بعدی نویسنده‌را بخوانیم،

معرفی چند کتاب مناسب برای مطالعه

کارخانه مال ماست

نویسنده: اشتروم

مترجم: اسد کوهکلانی

انتشارات: ارمغان - ۴۸ صفحه با تصویر ۳۰ ریال

"اوله" پسر کوچکی است که می‌خواهد آهنگر بشود، اما پدرش با او مخالفت می‌کند. اوله طبق میل پدرش به مدرسه می‌رود اما بیشتر آهنگری را دوست دارد و عاقبت از مدرسه بیرون می‌آید و به شاگرد آهنگری می‌پردازد. به شهرهای مختلف سفر می‌کند و با دنیا آشنا می‌شود و ... بهتر است خودتان این داستان خوب را مطالعه کنید.

رنج یک کارگر

نویسنده: م. ج. خمیچی

انتشارات: ارمغان - ۲۳ صفحه ۱۵ ریال

ابراهیم بیست سال است که در یک کارخانه پشم‌زنی کار می‌کند. از ابتدای تاء سیس کارخانه او روی ماشین‌ها مشغول کار بوده است. ابراهیم زحمت می‌کشد و عرق می‌ریزد ولی روز به روز پول کامران صاحب کارخانه زیاد می‌شود. انگشتان ابراهیم به وسیله ماشین قطع می‌شود اما کامران و همکارش انوری او را از کارخانه بیرون می‌اندازند و ابراهیم ناچار است حمالی کند. خواندن این قصه را به کارگران توصیه می‌کنیم.

کارگر خردسال

نویسنده: کائویوپائو

مترجم: نیلوفر جوادی

انتشارات: آزادی - ۴۸ صفحه با تصویر ۵۰ ریال

در مقدمه کتاب چنین آمده است: کارگر خردسال حکایت دوران نوجوانی کائویوپائو نویسنده و سرباز ارتش آزادی بخش خلق است. این داستان ابتدای فعالیت‌های زیرزمینی او در کارخانه چینی‌سازی در طول دوره اشغال ژاپنی‌هاست. این اثر بیانگر ستم و استثمار بی‌رحمانه ژاپنی‌های سرمایه‌دار و نوکرانشان بر کارگران چینی است.

چند خبر کارگری

۱- شورای کارگری کارخانه " ایرفو " که بازرگان یکی از کارفرمایان آن است، زیر بار حیل‌های بازرگان سرمایه‌دار و همدستانش نرفت، و با اینکه بازرگان سرمایه‌دار دستور داد که پاسداران کارخانه را محاصره نموده و سنگربندی کنند، کارگران با اتحاد و دلاوری توانستند، مشت محکمی بر دهان بازرگان سرمایه‌دار و همدستانش بزنند، شورای قلابی آنها را در هم بشکنند و شورای واقعی خود را به کرسی بنشانند.

۲- روز شنبه هشتم دیماه کارگران شهرداری برای گرفتن ۱۲۰ ساعت اضافه کاری و مابه‌التفاوت، با فریاد " یا مرگ یا حق " دست به مبارزه زدند شهردار گفت: " اضافه کاری بیش از ۸۰ ساعت نمی‌دهم. " و ۱۳ نفر از کارگران را دستگیر کرد ولی کارگران مبارز شهرداری بندرعباس با شعار مرگ بر شهردار بر سرش ریختند و او را گروگان گرفتند و گفتند: " تا نماینده ما آزاد نشود شهردار را آزاد نخواهیم کرد و ۱۲۰ ساعت اضافه کاری و مابه‌التفاوت را از شهرداری خواهیم گرفت. "

۳- در تاریخ ۲۵ بهمن ماه نمایندگان واحدهای مختلف راه‌آهن گردهم آمدند، و قانون شورای فرمایشی را از بیخ و بن رد کردند. آنها گفتند: " ما شورایی می‌خواهیم که همه مسائل ما را زیر نفوذ داشته باشد، بخشنامه فرمایشی شورای انقلاب مورد قبول ما نیست. "

۴- سندیکای کارگران کارخانه ساکا جلسه‌ای با حضور ۶۰ تن از نمایندگان کارگران برگزار شد، کارگران طرح سراسری شورای انقلاب درباره سود ویژه را رد کردند و آن را ضد کارگری دانستند.

۵- راهپیمایی: بعد از ظهر چهارشنبه ۸ اسفند ماه به دعوت "شورای اسلامی کارگران" هزار تن از کارگران از نقاط مختلف تهران در میدان انقلاب و میدان امام حسین اجتماع کردند و به طرف لانه جاسوسی آمریکا به راه افتادند کارگران در بین راه شعار می دادند:

سازشکاران بدانند کارگران بیدارند

مرگ بر آمریکا مرگ بر سازشکار

در پایان کارگران طی قطعنامه‌ای خواستار قطع تمام وابستگی‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی، فرهنگی از امپریالیزم شدند.

نشر پاهانا
بها ۲۵ ريال

ديجيتال كننده : نينا پويان